



داستان برخورد مأمون با امام جواد(ع) در دوران کودکی

وقتی امام جواد(ع) به دنیا آمد، امام رضا(ع) فرمود: حق تعالی فرزندی به من عطا کرد که همچون موسی بن عمران دریاها را می شکافت و مثل عیسی بن مریم خداوند مادرش را مقدس گردانیده و او طاهر و مطهر آفریده شده است.

وقتی امام جواد(ع) به دنیا آمد، امام رضا(ع) فرمود: حق تعالی فرزندی به من عطا کرد که همچون موسی بن عمران دریاها را می شکافت و مثل عیسی بن مریم خداوند مادرش را مقدس گردانیده و او طاهر و مطهر آفریده شده است.

روایت شده که فردی به نام "ابن قیاما" نامه ای کنایه آمیز به امام رضا(ع) نوشته و گفته بود: تو چه امامی هستی که فرزند نداری؟! حضرت با ناراحتی جواب داده بود: «تو از کجا می دانی که من فرزندی نخواهم داشت. به خدا شب و روز نمی گذرد جز اینکه خداوند به من پسری عنایت خواهد کرد که به سبب او میان حق و باطل را جدایی می دهد». وقتی امام جواد(ع) به دنیا آمد، امام رضا(ع) فرمود: «حق تعالی فرزندی به من عطا کرد که همچون موسی بن عمران دریاها را می شکافت و مثل عیسی بن مریم خداوند مادرش را مقدس گردانیده و او طاهر و مطهر آفریده شده» آن وقت مرثیه فرزندش را خواند و گفت: «این کودک به جور و ستم کشته خواهد شد و اهل آسمانها برایش گریه خواهند کرد، خدای متعال بر دشمن و قاتل او غضب خواهد کرد آنها بعد از قتل او بهره ای از زندگی نخواهند برد و به زودی به عذاب الهی واصل خواهند شد.»

آن شب که امام جواد(ع) به دنیا آمد، امام رضا(ع) تا صبح در گهواره با او سخن می گفت. مشهور است که رنگ صورت آن حضرت گندم گون بود. قد بلندی داشت و نقش روی انگشترش «نعم القادرالله» بود. ابویحیی صنعانی می گوید: در مکه به محضر امام رضا(ع) شرفیاب شدم. دیدم حضرت موز پوست می کنند و در دهان فرزندشان ابوجعفر (امام جواد(ع)) می گذارند. عرض کردم: این همان مولود پرخیر و برکت است؟ فرمود: آری. این مولودی است که در اسلام، مانند او و برای شیعیان ما، بابرکت تر از او زاده نشده است. مردی پیش امام رضا(ع) آمد و گفت: زبان پسر من سنگینی دارد. فردا او را پیش شما می فرستم تا دستی بکشید و برایش دعا کنید. هرچه باشد او غلام شماست. امام(ع) فرمود: او غلام ابی جعفر (امام جواد) است. فردا او را پیش ابی جعفر بفرست.

محمد بن حسن بن عمار می گوید: یک روز در مدینه خدمت علی بن جعفر عموی گرامی امام رضا(ع) نشسته بودم. در همین هنگام امام جواد(ع) هم وارد شد. دیدم که علی بن جعفر با سرعت از جا بلند شد و بدون کفش و عبا به استقبال امام جواد(ع) رفت و دستش را بوسید و به او احترام زیادی گذاشت. امام جواد(ع) به او فرمود: «ای عمو! خدا رحمت کند؛ بنشین» علی بن جعفر گفت: آقای من! چطور بنشینم و شما ایستاده باشی؟ وقتی علی بن جعفر به جای خود برگشت، اصحابش او را سرزنش کردند و گفتند: شما عموی پدر او هستید و با او این طور رفتار می کنید؟ علی بن جعفر دست به محاسن سفیدش گرفت و گفت: ساکت باشید؛ اگر خدای عزوجل این ریش سفید را سزاوار امامت ندانست اما این کودک را سزاوار دانست و چنین مقامی به او عطا کرد، چرا من فضیلت او را انکار کنم؟ پناه بر خدا از سخن شما. من بنده او هستم...

امام رضا(ع) که به شهادت رسید، امام جواد(ع) بر منبر رسول الله(ص) رفت و فرمود: «من محمد بن علی الجواد هستم. من نسبه ای همه مردم را می دانم، چه مردمی که به دنیا آمده اند و چه مردمی که به دنیا نیامده اند. ما این علم را قبل از اینکه عالم هستی خلق شود، داشته ایم و بعد از فناء عالم هستی نیز این علم را داریم. اگر نبود تظاهر اهل باطل، حکومت اهل گمراهی و شک مردم عوام؛ چیزهایی می گفتم که همه از اولین و آخرین را به تعجب وامی داشت.» آن وقت دست شریفشان را بر دهان مبارکشان گذاشتند و خطاب به خودشان فرمودند: «ساکت باش محمد! همان طور که پدران تو پیش از تو سکوت کردند...»

چون امام جواد(ع) به بغداد تشریف آوردند، قبل از اینکه مأمون را ملاقات کنند، روزی آن ملعون به قصد شکار از کاخ خود خارج شد؛ در اثنای راه، به جمعی از کودکان رسید که مشغول بازی بودند. امام جواد(ع) نیز همراه آنها مشغول بازی بود. وقتی بچه ها کوکبه مأمون را دیدند، پا به فرار گذاشتند. امام جواد(ع) از جای خود حرکت نفرمود و بی آنکه وقار و آرامشش را از دست بدهد، در جای خود ایستاده بود تا اینکه مأمون نزدیک ایشان رسید. از جلالت و متانت آن حضرت تعجب کرد. مرکب را نگه داشت و گفت: تو چرا مثل بچه های دیگر از سر راه من کنار نرفتی؟ حضرت فرمود: ای خلیفه! راه تنگ نبود که لازم باشد آنرا برای تو باز کنم. خلاقی هم مرتکب نشده بودم که بخوام از تو فرار کنم و فکر نمی کنم تو کسی را بدون جرم، عقوبت کنی!

تعجب مأمون بیشتر شد. گفت: اسم تو چیست؟ حضرت فرمود: محمد. گفت: پدرت کیست؟ فرمود: علی بن موسی. مأمون تعجبش برطرف شد و یاد به قتل رساندن امام رضا(ع) افتاد و از آنجا دور شد. وقتی به صحرا رسید، پرنده ای در آسمان نظرش را جلب کرد، بازی را به هوا فرستاد تا او را شکار کند. بعد از مدتی که باز برگشت، در منقارش یک ماهی ریز بود که هنوز جان در بدن داشت! مأمون متعجب شد که چگونه می شود از آسمان ماهی زنده آورد؛ آن ماهی را در دست گرفت و برگشت. رسید به همان جا که بچه ها بازی می کردند، بچه ها دوباره گریختند و امام جواد(ع) دوباره در جای خود ایستاد. مأمون گفت: ای محمد! اگر گفتم در دست من چیست؟ حضرت فرمود: حق تعالی چندین دریا خلق کرده که ابرها از آنها به هوا بلند می شوند و ماهیهای خیلی ریز همراه ابرها به بالا می روند و بازهای شکاری پادشاهان، آنها را شکار می کنند و پادشاهان آنها را در دست خود پنهان می کنند تا به وسیله آن برگزیدگان از سلاله نبوت را امتحان کنند...

حسین مکاری می گوید: وارد بغداد شدم و دیدم امام جواد(ع) در نهایت عزت زندگی می کند. با خود گفتم: با این زندگی خوب و غذاهای لذیذ، دیگر امام جواد(ع) به مدینه برخواهد گشت. تا این خیال از ذهنم گذشت، حضرت سرش را بلند کرد، دیدم که رنگ صورتش زرد شد. فرمود: «ای حسین! نان با نمک نیم کوب در حرم رسول خدا(ص) برای من بهتر از این وضعی است که مشاهده می کنی. ابوهاشم جعفری می گوید: در مسجد مسیب به امامت امام جواد(ع) نماز خواندیم. در آن مسجد درخت سدری بود که خشک و بی برگ بود. حضرت آب طلبید و زیر درخت وضو گرفت. آن درخت در همان سال زنده شد و برگ و میوه داد. عبدالله ابن زرین می گوید: من در شهر مدینه زندگی می کردم. امام جواد(ع) هر روز کارشان بود که هنگام ظهر به مسجد می آمد؛ به سمت قبر رسول خدا(ص) می رفت. به آن حضرت سلام می داد. آن وقت به سمت خانه فاطمه(س) می رفت. نعلینش را در می آورد و به نماز می ایستاد...

علی بن خالد می گوید: من در سامرا بودم. با خبر شدم مردی را زندانی کرده اند که ادعای نبوت داشته. پشت در زندان رفتم. با مأمورین طرح دوستی ریختم تا بالاخره توانستم پیش آن مرد بروم. دیدم که مرد فهمیده ای است. از او پرسیدم داستان تو چیست؟ گفت: من اهل شام هستم. یک روز در موضع رأس الحسین(ع) عبادت می کردم که شخصی پیش من آمد و گفت: با من بیا. با او همراه شدم که ناگهان خود را در مسجد کوفه دیدم. به من گفت: این مسجد را می شناسی؟ گفتم: مسجد کوفه است. با هم نماز خواندیم. همراه او بودم که خود را در مسجدالنبی(ص) دیدم. او به پیامبر(ص) سلام داد. من هم سلام دادم. با هم نماز خواندیم. همراه او شدم که در مکه هستم. همراه او مناسک حج را انجام می دادم که ناگهان خود را در همان جای اول خود در شام دیدم. این حادثه در سال بعد هم برای من اتفاق افتاد. اما این بار وقتی از مناسک حج فارغ شدیم و مرا به شام برگرداند و خواست جدا شود او را قسم دادم و گفتم به حق آن کسی که تو را بر این کارها توانا کرده، بگو که هستی؟ فرمود: من محمد بن علی بن موسی هستم. این خبر همه جا پیچید تا به گوش وزیر معتصم رسید. او مرا دستگیر کرده و با زنجیر به بغداد فرستاد. نامه ای برای وزیر نوشتم و گزارش کار خود را برایش شرح دادم. اما او جواب داد به همان کسی که تو را یک شبه از شام به کوفه و از کوفه به مدینه و از مدینه به مکه برد و از مکه به شام برگرداند، بگو که تو را از زندان نجات دهد. علی بن خالد می گوید: داستان او مرا اندوهگین کرد. دلم به حالش سوخت، دلداری اش دادم و رفتم. صبح زود دوباره به سمت زندان آمدم. دیدم سرپاسبان و زندانبان و عده ای از مردم جمع شده اند. پرسیدم چه خبر است؟ گفتند: مردی که ادعای نبوت کرده بود دیشب در زندان گم شده. معلوم نیست به زمین فرو رفته یا پرنده ای او را با خود برده است.

محمد بن سنان می گوید: خدمت امام هادی(ع) رسیدم. به من فرمود: «محمد! برای آل فرج، اتفاقی افتاده؟» گفتم: آری عمر بن فرج (والی مدینه) وفات کرد. حضرت فرمود: «الحمدلله». شمردم تا بیست و چهار بار حضرت خدا را شکر کرد. عرض کردم: مولای من! اگر می دانستم این قدر خوشحال می شوید پابرهنه و دوان دوان خدمتتان می رسیدم. حضرت فرمود: «ای محمد! مگر نمی دانی او که خدایش لعنت کند، به پدرم چه گفته؟» عرض کردم: نه. فرمود: «پدرم درباره موضوعی با او سخن گفت. او در جواب گفت: فکر کنم تو مست باشی. پدرم فرمود خدایا! اگر تو می دانی که من امروز را به خاطر رضای تو روزه بوده ام، مزه غارت شدن و خواری و اسارت را به او بچشان. به خدا سوگند پس از چند روز، پولها و دارایی هایش غارت شد. سپس او را به اسیری گرفتند و اکنون هم که مرده است، خدا رحمتش نکند. خدا از او انتقام گرفت و همیشه انتقام دوستانش را از دشمنانش می گیرد.